

همراه باریکه آب

می دانیم که آبادانی ها بیشتر در کناره های رودها و آب های جاری ایجاد می شود. هر جا چشمه ای می جوشد و از ته دره ای آبی جاری است روستاها سبز می شوند. این را می شود از خصوصیات آبادی های آذربایجان دانست. ما یکی از این دره ها و آب ها را گرفتیم و پای پیاده راه افتادیم و از آبادی هاش گذشتیم و این، گزارش همین گشت و گذار است.

محال هشرود که تمام می شود از جنوب غربیش دره شروع می شود، به فاصله ی شش هفت کیلومتر از مراغه به طرف جنوب آذربایجان. در هیچ یک از روستاها نام بخصوصی ندارد. همه می گویند دره. نخستین آبادی «باش سوما» است. فارسیش: صومعه ی علیا. دره در این جا کم عمق است و کوه و تپه ای هم دیده نمی شود، آب یک کیلومتری بالاتر از آبادی شروع می شود. آب دره نه سیلابی است و نه از برف و باران سرکوه هاست. ته دره که بایستی و دور و برت را نگاه کنی می بینی رشته های کوچک آب از این جا و آن جا از سوراخ سمبه ها نشد می کند و به هم می پیوندد و جاری می شود. البته نه مثل چشمه که از زمین بجوشد و جاری شود. رشته های نازک آب از دیواره های سراسر دره نشد می کند

و به همین علت است که مقدار آبی که در نخستین ده از ته دره جاری است با آب آخرین ده برابر است. جلو یکی دو تای رشته آب ها را گود کرده اند برای برداشتن آب خوردنی و به آن ها می گویند چشمه. آب هرگز قطع نمی شود. فقط در فصل تابستان کاهش می یابد. در بهار و فصل باران هم چند برابر می شود.

در «باش سوما» و بعضی روستاهای دیگر آب ته دره قابل استفاده نیست یا خیلی کم از آن استفاده می کنند. معلوم است چرا. دره گود است و ابزار و کار می خواهد که آب را بالا آورند و به زمین هاشان برسانند.

در بعضی جاها آب پر از ماهی های ریز و درشت است که مصرف خوراکی هم دارد. مثلاً در «ساری قیه» که شرحش می آید. ساری قیه یعنی تخته سنگ زرد.

کوه ها و تپه های دور و بر دره در ابتدا خاکی است و هر قدر از بالا به پایین (در مسیر آب دره) برویم کوه و تپه سنگی می شود چنان که در «ساری قیه»، آخرین روستایی که ما دیدیم، کوه های سنگی عظیمی سر به آسمان کشیده اند و تخته سنگ های غول پیکری روی روستا سایه انداخته.

دره گاه به جنوب و گاه به شرق و غرب می پیچد و آب را با خود می پیچاند و می برد. کوره راهی هم روستاها را به هم می پیوندد، مثل دانه های تسبیح و نخ. کوره راه خیلی باریک است و گاه از کمر کوه ها می گذرد و گاه از ته دره و کنار آب و از میان گندم زارها، روستاییان گاهی از اسب استفاده می کنند و اغلب پیاده روی می کنند تا خود را به روستای همسایه برسانند.

عمده کشت و زرع در کناره های دره است. روستاییان برای یک وجب زمین صاف و هموار جان می دهند. در جاهایی که کوه و تپه خاکی است آن ها را شخم می زنند و گندم و جو دیمی می کارند و در جاهایی که آب بگیر است باز گندم و جو و گاهی یونجه و «خشه یونجاسی» که یک نوع یونجه است.

عموماً روستاییان از بی آبی ناله می کنند. آب دره قابل استفاده و در دسترس نیست. بعضی جاها جلو آب «بند» بسته اند و آب را چند متری بالا آورده اند و با جوی هایی در کمر کوه ها به مزرعه هاشان رسانده اند و البته این کفاف نمی دهد و گاه می بینی که دو سه ده در یک جوی باریک آب شریک هستند و آب باید هر چند روز به مزارع یک ده برود. بر اثر همین کمبود آب و زمین است که اغلب روستاییان ساکن دره به دامداری مشغولند.

خصوصیت های مشترک روستاها

سرگین گاو و گوسفند بیشتر به مصرف سوخت می رسد. جلو خانه ها جای مسطحی را انتخاب می کنند و هر چه سرگین دارند در آن جا پهن می کنند. آفتاب می تابد و سرگین ها خشک می شود. رفت و آمد سفت شان می کند و می چسباند به زمین. همه ی سرگین های چسبیده به زمین و سفت شده را می گویند «باسمالیق». آن را مثل خشت می برند و جلو خانه شان یا پشت خانه و دم در، و همیشه در دسترس، پُر می کنند توی مخروط قاعده پهنی به بلندی خانه ها یا بلندتر از آن ها که دیوارهای مخروط بازهم از سرگین خشک شده و بریده شده است که «کرمه» گفته می شود. بیرون دیوارهای مخروط را با سرگین خیس و گلی صاف و صوف می کنند که برف و باران تو نرود.

این تلمبار «کرمه» و تپاله را می گویند «قالاخ». هر قالاخ دریچه ای از پایین دارد و دسته خاری یا جاروی کهنه ای بر بالا. دریچه برای بیرون آوردن و مصرف کردن تپاله ها و دسته خار یا جارو برای دور کردن آفت نظرهای بد. تپاله هم درست می کنند و باز می انبارند توی قالاخ. هر خانه یکی دو قالاخ دارد. قالاخ برای روستایی اهمیت حیاتی دارد، زندگی و آسایش زمستانیست بسته به دوام قالاخ است. قالاخ باید نتور را گرم کند. غذا را بپزد، خانه را گرم کند و سرما را دور نگاه دارد. تمام کارهای مربوط به قالاخ به عهده زن ها و دختران است.

از بالا که نگاه کنی، قلاخ ها زودتر از هر چیز به چشم می خورند، شبیه گنبد و آدم تعجب می کند از این همه گنبد که این دور و بر است. اگر هم ماه محرم و صفر باشد علم جلو مسجد زودتر به چشم می خورد. روز سوم محرم جمع می شوند به مسجد و ضمن مرثیه خوانی و گاهی «احسانی و خرج گذاشتنی» علم را بالا می برند. یک چوب نازک و خیلی بلند را فرو می کنند به زمین و بر سرش یک تکه پارچه سیاه، سفید یا سبز می چسبانند. علم تا آخرین روز ماه محرم و صفر جلو مسجد است. بعد آن را بر می دارند تا سال دیگر دوباره بالا می ببرند.

توی روستا نباید سراغ جوراب های روستاییان بروی. کسی جوراب نمی پوشد، حتا کفش عمومی نیست. خیلی از زنان و دختران و دیگران را می بینی که پابره نه رفت و آمد می کنند.

لباس زنان یک شلوار گشاد و یک پیراهن تا زیر زانوان است. یک چارقد هم بر سر می پیچند که جلو دهان و بینی شان را هم می گیرد و از چادر خبری نیست.

لباس مردها مشخص نیست. کت و شلوار شهری است. البته بسیار کهنه اش و پاره پوره اش. گاهی هم لباس کهنه ی سربازی و کلاه سربازی از کار افتاده.

تنها در یک ده (بیل گاوا) یکی دو نفر حاجی و کربلایی هست. در روستاهای دیگر نمی توانی یک حاجی و کربلایی پیدا کنی. این برای ما خیلی تازگی داشت.

پول اجاره دادن مثل هر قریه و روستای دیگر رسم روز است. هر کس سی چهل تومانی اضافه در بساط داشته باشد به اجاره می دهد به دیگران و رباخواری می کند. به این موضوع در مقاله ای دیگر مفصل می پردازیم.

پنجره به ندرت یافت می شود. در یکی از روستاها هر قدر جستیم برای نمونه یک پنجره نیافتیم. سفیدکاری و گچ کاری و آجرکاری هم مفهومی ندارد. حتی خشت خیلی کم می توان یافت. دیوارها همه چینه است و از آجر هم خبری نیست.

باش سوما (صومعه علیا)

مال اسدخان نامی است که غیر از این یکی مالک ده دوازده تاده دیگر هم هست (بنا به گفته ی روستاییان- نام ده ها بعد می آید). همه کاره ی ده، تا آن جا که عده ای را به زور از ده رانده و کوچانده و کشت و زرع شان را به زور از دست شان گرفته و آواره شان کرده است. تا یکی دو سال اخیر نمی شد یک درخت در تمام ده سراغ بگیرد. ارباب با کشت درخت سخت مخالف بود. اتفاق می افتاد که کسی دو سه شاخه بید در کمر مرطوب دره فرو کند که ریشه بیندازد و درخت شود، و ارباب با امنیه سر می رسید می داد درخت ها را می کردند و دور می انداختند. اکنون می شود درخت های تازه رس بید و تبریزی و گاهی سنجد در کمر دره و کنار جوی آب دید، ارباب باز تهدیدشان می کند که درخت ها را بر خواهد انداخت و فضول ها را خواهد کوچاند.

در همین «باش سوما» خانواده ای بود که از سال ها پیش قطعه زمینی در ده داشتند به نام خودشان. قباله زمین به نام آن ها بود. ارباب چشم دیدن آن ها را نداشت و آخرش زمین شان را از دست شان گرفت و بیرون شان راند. آن ها پس از سال ها آوارگی و در به دری و این در و آن در زدن در این اواخر به زمین خودشان برگشته بودند اما هنوز دعواشان با ارباب نبریده بود. ارباب دست تهدیدش را از سر آن ها برنداشته بود. سفارش کرده بود که همین نزدیکی ها آدم خواهد فرستاد که درخت ها را بکنند و باز آن ها را بیرون خواهد کرد.

گله داری و کشاورزی

در حدود پانصد گاو و گوسفند دارند. فصل پاییز که می رسد مجبور می شوند شیر مال هاشان را پیش فروش کنند. شیرپز شهری شیر بهار و تابستان مال ها را در پاییز می خرد. البته ارزان تر از قیمت معمولی. بدین ترتیب روستایی مجبور

می شود شیر را به ثمن بخش به شیرپز بدهد و حق نداشته باشد به کس دیگر بدهد یا پنیر و... درست کند.

آب را از همان ته دره بالا آورده اند. جوی آب مال دو ده است. یکی «باش سوما» و دیگری «آشاغی سوما». از هر ده روز هفت روز مال «آشاغی سوما» است که «کوشن» و کشت و زرعش زیادت است. در این جا زمین را سه قسمت کرده اند تا به هر قسمت از هر ده شبانه روز یک شبانه روز آب برسد.

یونجه زاری بود در حدود یک خروار (به تقریب دوازده هزار مترمربع). زمین مال بیست نفر بود. هر کس تکه زمینش را با سنگ چینی جدا کرده بود و آبش انداخته بود.

آب کافی نیست. دعوا بر سر آب کار همیشگی شان است. چه با هم روستاها چه با روستاییان دیگر. دعوا بر سر آب رسم آبا و اجدادی و معمول است. می گفتند که گندم شکم خودمان و جو و یونجه ی مال هامان را اغلب از شهر می خریم. کشتی که می کنیم و محصولی که بر می داریم. (تازه از این محصول ناقابل سهم ارباب را هم باید داد). نمی تواند غذای یک سال ما را تأمین کند. یک نفر می گفت: پرحاصل ترین سال سالی است که مصرف خود و تخم کشت پاییز در بیاید. تا کنون یک من گندم نفروخته ام.

«مشدی سهندعلی» می گفت: دیروز چند قطره باران آمده، امروز مردم به جای یکی، دو تا نان می خورند. ما غیر از باران به چیز دیگری امیدوار نیستیم. اگر باران نیاید کشت را کشت حساب نمی کنیم و مال و حیوان را مال و حیوان. چون می دانیم که کشت بی باران هیچ است. مال داری هم باز بسته به باران و سبز شدن علف صحراست.

ضرب المثلی هم دارند که: «دنمی نین آلاهی بیردی، سولونون آلاهی بنش دی.» فارسیش: خدای دیمی یکی است و خدای آبی پنج تاست.

آشاغی سوما

شب رسیدیم. باران می بارید. لجن تا قوزک پا بالا می آمده و تاریکی مجال نمی داد که آدم ببیند پاش را کجا می گذارد. سراغ کدخدا را گرفتیم و رسیدیم به دکان محقری که خرده ریز فروخته می شد. تنها دهی بود که یکی دو تا دکان داشت. کدخدای تریاکی چمباتمه زده بود روی سکوی دکان و چرت می زد. معلوم بود که «رزق مقسوم» هنوز نرسیده است.

ده در دو طرف دره است و آب از وسط می گذرد. حدود صد و هشتاد خانوار دارد. می گفتند که پیش از این ۲۵۰ خانوار داشت. در دو سال اخیر ارباب کوچشان داده است.

کدخدا کسی فرستاد دنبال «مشدی ملک علی» که گویا می توانست از ما چند نفر مهمان ناخوانده پذیرایی کند. یعنی چیزی در بساطش پیدا می شد.

مشدی ملک علی آمده و از حرف هاش و رفتاراش معلوم شد که سال خوبی بهش نگذشته و زیاد هم مایل نیست افتخار پذیرایی از چند مهمان شهری ناخوانده را بر خود هموار کند، این بود که گفتیم: ما فقط جایی برای خوابیدن می خواهیم. پول هر چه را هم که بخوریم می دهیم.

مشدی ملک علی این دفعه گفت که نه بابا این حرف ها چیه، بفرمایید برویم منزل.

بعد فانوس به دست افتاد جلو. از توی لجن و تاریکی و باران و از روی سنگ های گنده ای که توی آب ته دره گذاشته بودند. که مثلاً پل است. گذشتیم و رفتم به آن سوی دره و خانه ی مشدی ملک علی. سماور می جوشید. مهمان دیگری هم از یک ده دیگر بود. لندوک و لاغر و کم حرف و خجول. صاحب خانه چند تا چایی کم رنگ پشت سر هم به ناف ما بست. بچه اش یک گوشه خواب بود و زنش داشت در اتاق پهلویی نان به تنور می بست. دو تا اتاق با دریچه ای به اندازه ی نیم متر در یک متر به هم وصل می شد. اتاق ها کاه گلی بود. پنجره هم

که نبود. یک دریچه ی دو وجبی بود به طرف دره باز می شد و یک در یک لنگه داشت که به کوچه. از حیاط و این جور چیزها خبری نبود.

مجبور بودیم در اتاق خم بشویم و راه برویم. بلندیش کوتاه تر از قد یک آدم معمولی بود. سقف اتاق را با شاخه های درخت بید و تبریزی پوشانده بودند. حتا برگ روشن بود. روی شاخه ها هم گل ریخته بودند که خشک شده اش از لای شاخ و برگ ها دیده می شد.

بچه اش را بعد از یکی دو ماه از کلاس درس در آورده بود. می گفت: نان از هر چیز واجب تر است. کارها تنهایی روپراه نمی شود. نان در نمی آید.

بعد زنش از اتاقک دیگر گفت: گنجبه قوناغی نوز کیسه سیندن بیه ر. یعنی: مهمان شبانه از کیسه خودش می خورد. یعنی که اگر نتوانسته باشم خوب پذیرایی کنم تقصیر خودتان است که دیر وقت شب و بی خبر آمده اید و من آماده ی پذیرایی نبودم.

صبح زود پا شدیم و پولی کف دست مشدی ملک علی گذاشتیم که: آزین چوخ حساب انله- و در رفتیم.

بیلگاوا

فرصت نکردیم در این جا زیاد بگردیم. ده در طرف چپ دره بالای تپه ای است. پاسگاه ژاندارمری دارد که به کار تمام روستاهای دوروبر می رسد. گذرگاه ها از زیر خانه ها رد می شود. روی کوچه را تیرپوش کرده اند و خانه ساخته اند. در کوچه ها، این جا و آن جا، اتاقک های تاریکی با در کوچکی دیده می شود. از یکی پرسیدیم که این ها چیست؟

با کمروئی گفت: اتک آلتی، یعنی مستراح.

بیلگاوا تنها روستایی است که حاجی دارد.

مووالی

هشتاد و پنج خانوار دارد. پیش از این زیاد بود. در حدود بیست و پنج خانوار به تهران کوچیدند و همگی سپور شدند با ماهی صد و پنجاه تومان موجب و در همین حدود مداخل. و چقدر غبطه می خورد «مشدی نجف» مباشر ارباب به حال آن ها.

«مووالی» تنها پنجاه نفر «هامپا» دارد بقیه «قره» هستند و آب و ملکی ندارند. اغلب برای کار به رضائیه می روند و فقط سرخرمن و زمستان در ده پیداشان می شود.

ارباب جنگل بید و یونجه زار بسیار بزرگ همواری ته دره باغچه ی گل سرخ را نگاه داشته برای خودش و بقیه را فروخته به صد و هفتاد هزار تومان به «هامپا» ها.

صندوقخانه ی خانه ی اربابی را دزدکی دید زدیم. پُر بود از بطری های خالی ودکا و عرق. مشدی نجف به جای چای و نان و پنیر که خیلی دلمان می خواست پنج گل سرخ برایمان چید.

کشت دیمی است. هر هامپا میان چهار تا پانزده خروار گندم کشت و زرع می کند. گندم ده کفاف همه شان را نمی کند و مقداری هم از شهر می خرند. زمینش خاک سیاه رنگ دارد و بنا به گفته ی خودشان بسیار حاصل خیز است. فقط آب نیست. بی آبی باز چشم ها را دوخته به آسمان و آن ها دست هاشان را فراموش کرده اند.

گوئش سفر

در یک سه راهی جا گرفته است. آب یک دره ی دیگر در این جا به آب اولی می پیوندد. «قالاخ» ها ردیف شده اند کنار دره و آب نازکی از زیر یک سنگ در می آید که مثلاً چشمه ی ده هست و آب مشروب را تأمین می کند. فراوان کفش و

کبوتر دارد که روی تپه های دور و بر ولو هستند و شب های شان را در برج ها می گذرانند و ثروت بزرگی برای ده محسوب می شوند.
خانه ها بی نقشه و طرح خاصی ریخته اند روی زمین. دیوار اغلب ندارند. خانه یعنی یک چهار دیواری کج و معوج سرپوشیده با سوراخی رو به آسمان و دری بسته.

این جا و آن جا سرگین پهن کرده اند و دو سه تا مرغ استخوانی دارند نوک می زنند و خود را قاتی سرگین می کنند و مگس دسته دسته بر سر و صورت می نشیند و بر می خیزد.

یک جا زن بی ریختی کز کرده کنار دیوار و دارد شپش های نوه لخت و پتیش را می جوید و مگس ها جمع شده اند روی مف بچه و او دارد توتک سیاهی را به نیش می کشد. جای دیگر مردان دارند سر آب دعوا می کنند و فحش های خواهر و مادر نثار هم می کنند و ... و آدم گیج می شود که چطوری می شود توی جایی مثل این، بند شد و شکر خدا را به جا آورد.

ساری قیه*

از «کوش سفر» درست یک ساعت راه است. دره میان این دو ده تنگ است و سنگی و هر جا کمی گشادتر شده فرصتی داده به دهاتیان برای کاشتن یونجه و نشاندن احياناً یکی دو نهال بید و تبریزی.

دره جلو ساری قیه نسبتاً پهن است با این حال ده میان دو رشته کوه سنگی فشرده شده و راه برگشت و پیشرفت ندارد. تنها می تواند به راست یا چپ دره

* - ساری قیه یعنی صخره ی زرد. در اسناد رسمی ده را «سارقیه» می نامند و این اسناد رسمی ها علاقه ی عجیبی به قلب نام روستاها و گاهی شهرها دارند. مثلاً در نزدیکی تبریز دهی هست به نام «آخما قیه» (صخره ی لغزان) آن وقت بیا و ببین که اسمش را گذاشته اند «احمقیه»! «سنیوان» که در ترکی چادر معنی می دهد نام سگبان گرفته و ... بگذریم.

برود که رفته است. پایین بیشه ی کوچکی است که مال ارباب بوده و حالا مال دو نفر اهل ده است با یونجه زار پهلو دستی اش.

خانه ها در و پنجره ندارد مانند خانه های هر ده دیگر با سوراخی رو به آسمان گشاده. بام بسیاری از خانه ها هم سطح کوچه با کوزه ی شکسته و پته خاری تویش، علامت این که در خانه زانویی هست.

گندم بسیار کم است و جو کمتر از آن و هرگز تا آخر سال کافی نیست. بیشتر یونجه می کارند برای بزها و گوسفند هایشان، که هشت صدتایی دارند با دو نفر شتر، گوسفندها را در تابستان می فرستند به بیلاق. بزها را چوپان به کوه های نزدیک می برد و هر روز دوبار بر می گرداند به «بره»، میدان گاه جلو ده که محل خرمن کوبی هم هست. ظهر و عصر زن ها بادیه هایشان را بر می دارند و می روند که پستان های آماس کرده و پر بزها را به بادیه هایشان خالی کنند. هر ده روز یک بار شیر همه بزها مال چوپان است.

گذشته از یونجه زار خصوصی که هامپاها دارند، پشت ده بالای تپه ای علفزار وسیع اشتراکی ده قرار دارد. دسته جمعی به علف چینی می روند. در یک روز و ساعت معین هر کس هر قدر توانست بچیند مال اوست. کسی حق ندارد پیش از روز معین حتی یک دسته علف بچیند. علف صحرا این قدر برایشان ارزش دارد و عزیز است.

زندگی و کار

در این ده و چند ده که دیدیم، زندگی تازه از پیله دوره چوپانی دارد در می آید که کشاورزی شود آن هم کشاورزی با روش دو هزار و پانصد سال پیش. زندگی نیمه کشاورزی و نیمه چوپانی و بیشتر چوپانی.

مشدی آقا علی حاضر نبود اسب ترکمنی اش را- که بسیار خوش هیکل هم بود- با موتور آبی عوض کند.

از هشتاد و پنج خانوار ساری قیه چهل خانوارش هامپاست و صاحب زمین و گوسفند و بقیه قره که نه گاو دارند و نه زمین و اجباراً وابسته به ده. تنها یکی صاحب «زمین» است. جوان تنومندی که هر سال با بیل و کلنگ می افتد به پای کوه و تا می تواند از کوه برای خود زمین می گیرد. بعد با بیل شخم می زند و می کارد. حالا پس از دو سال صاحب ۴۰ متر مربع زمین زراعتی است!! چند تا از قره ها قاچاق چای و توتون می کنند. خیلی کم به قدری که با پولش بتوان بخور و نمیر زندگی کرد و بقیه در شهرها و لواند و زن و بچه هایشان چشم به راه.

مشدی زمان، تفنگچی حاج صمدخان، شجاع الدوله، هنوز او را «بویوک سر کرده» (سردار بزرگ) می شناسد. نام ستارخان را هم که بردیم گفت: خدا رحمتش کند. قبرش را پارسال زیارت کردم.

ماهی سه تومان از شجاع الدوله می گرفت و نمی دانست با که و چرا دارد جنگ می کند. هنوز هم درست سر در نیآورده است.

اما تیرش به خطا نمی رفت. دهاتی ها می گفتند در تیراندازی انگشت نما بوده. خودش می گفت: «منیم گولله آتماغیم گورستمه بیرزادیدی.»

چه قلب های گرمی، چه مجاهدهایی که آگاهانه از گلوله های ناآگاهانی مانند مشدی زمان به خاک افتاده اند.

«عاشق» و شاعر هم دارند. شاعر اصلاً سواد ندارد اما شعر زیاد حفظ کرده است. خودش هم شعر می گوید. در شب های دراز زمستان های ده سرش خیلی شلوغ است. تا ما را دید دوقش گل کرد و چند بند شعر «خوش آمد» گفت:

انشیتدیم تشریفوز گلیبدی کنده

گوردوم جمالیزی اولدوم شرمنده

جمالیز بنزه بیر شکره، قنده

گلدیم خدمتیزه ونره م بیرسلام.

و بعدش یک قصه ی شیرین که تا آخرش نتوانستیم گوش کنیم. بدجوری خوابان می آمد. دو تا سلمانی دارند که یکی دوره گرد است و به ده های دوروبر می رود و دیگری در خود ده است. در کوچه ها و کشتزارها می گردد و هر کجا آدم پُرریش و پشمی گیر آورد می نشاند روی سنگی یا کنده ای و تر و تمیزش می کند و راهش می اندازد. مزدش سالانه ده من گندم است.

گندم را که درو کردند گاهی جالیز هندوانه ای هم راه می اندازند. اگر دیگران «میچورین» دارند که سی صد گیاه تازه به وجود آورده است در «ساری قیه» تخم هندوانه را به ساقه «دوه دیشی» (یک نوع خار) پیوند می زنند. بوته ای که از آن می روید هندوانه های بسیار درشتی می آورد.

گندم را در خود ده نمی شود آرد گرد چون آب کم است و آسیاب را نمی گردانند. اینست که می برند به «کوللی کند» که «اوت دگیرماتی» (آسیای برقی) دارد. برای هر بیست من یک من دستمزد آسیابان. هر من ساری قیه ۶ کیلو و ۳۰۰ گرم است. گندم و جو را که از شهر می خرنند و اگر باران نبارد وای به حال گوسفندان و وای به حال خودشان.

در «ساری قیه» دره و آب را رها کردیم و برگشتیم.

آشای چیلان

موقعیت ده

در کمرکش تپه در طرف مغرب دره ای است به موازات دره ای که نُکرش گذشت. راه ماشین از بالای سرش رد می شود و در کوه و کمر پیچ می خورد تا به مراغه برسد. تا ایستگاه سهند یک ساعت و نیم راه است اگر پیاده بروی که ما همین کار را کردیم.

در مغرب باش سوما است به فاصله ی تقریباً ۵ کیلومتر. خانه ها گلی و مانند قارچ به دامنه ی تپه چسبیده و معلوم است همگی چینه ای و بی در و پیکر و به

ندرت دارای پنجره ای. روشنی خانه ها از سوراخی است در سقف که در عین حال دودکش تنور هم می باشد که درست وسط اتاق است.

از کوچه ها که رد می شوی یک دفعه می بینی زیر پایت سوراخی است، پنجره سقف خانه ای. حتی لازم نیست از کوچه ها رد بشوی و به بالای تپه برسی. از بام آسان تر می شود رفت.

دو تا مسجد دارد با علم های افراشته اش یکی در بالا و دیگری در پایین به اعتبار نهری که جاری است و ظاهراً امتیاز ده به ده های دیگر. زیارت گاه که «اولیا» نامیده می شود، اتفاقی است بالای ده در طرف جنوب. چیلانی ها هر روز دست کم سه بار رو به آن می ایستند و گاهی خیلی بیشتر. از قبر خبری نیست. داخل زیارت گاه را آب و جارو کرده اند و شمعدانی و شمع های سوخته این جا و آن جا و دخیل ها.

داستانش اینست: شبی پیرزنی در خواب می بیند در کمرکش تپه چراغ روشن کرده اند. زودی خودش را می رساند آن جا، چراغ را می بیند که دارد دور می شود. چراغ دست سید سبزپوشی است. سبزپوش و لای تپه می رود. نگاهی به ده می اندازد و غیبش می زند. صبح دهاتی ها جمع می شوند و بنای اولیا را درست می کنند.

در هر صورت اولیای چیلان به جای اولیای امور سه کار برایشان می کند. دردهایشان را شفا می دهد، برایشان باران می فرستد و در سال های بد تنها امیدشان باقی می ماند.

آغل های زمستانی، غارهای طبیعی کوه است که با دیوارهای گلی بریده اند و قطعه قطعه اش کرده اند.

باغ ارباب و ساختمانش در طرف دیگر تپه است و هیچ دخلی به آلونک های مردم ندارد: همه دیوارها و در و پنجره اش سالم است.

طرز زندگی، عصر نوسنگی

می دانیم که داشتن گاو در ده امتیاز بزرگی است. مردم روستاهای آذربایجان به دو دسته تقسیم می شوند، «هامپا»ها و «قره»ها. هامپاها صاحب گاو و زمینند و قره ها جز چند گوسفند و بز چیزی ندارند، زندگانی شان چیزی است شبیه زندگی مردمان عصر نئولیتیک. در بعضی از روستاها «هامپا» که گاو دارد زمین را هر سال از ارباب اجاره می کند و به تفاوت یک پنجم تا یک سوم محصول را بهش می دهد و دیگر حق ندارد زمینی را که امسال شخم زده و کاشته سال آینده نیز بکارد، اما در بعضی از روستاها «هامپا» استقلال ظاهری نیز دارد. قطعه زمینی که از پدرش ارث برده یا کسی به او واگذار کرده مال او است. می تواند به دیگری واگذار کند. در هر صورت سهم ارباب فراموش نمی شود.

خیال می کنید در «چیلان» کدام یک از دو طرز زمین داری بالا حکم فرماست؟ هیچ کدام. خیلی ساده است. تا دو سال پیش کمابیش روش دوم محترم بود، دهاتی زمین را شخم می زد و یک پنجم سهم ارباب را می داد و بقیه را وصله ی شکم می کرد. اما حالا هیچ کس حق کشت ندارد. بزرگ ترین هامپای ده هشت من تخم افشانده است.

از یکی بپرسی ارباب این جا هم یک پنجم سهم می برد؟ می شنوی که: حواست کجاست؟ یک پنجم چیست؟ فقط آسمان ده مال ماست. بقیه اش مال ارباب.

قصه اش شنیدنی است. نمی تواند بشنود که بالای چشمش ابروست. از آن هایی است که احمقانه می کوشند عقربه ی زمان را برگردانند و همه چیز را به دنیای قرون وسطائی خودشان بکشانند.

ارباب آدمی است به نام اسدخان آصف و هنوز خود و زنش در دور و بر مراغه پانزده شانزده پارچه آبادی دارند: باش سوما، آشاغی چیلان، بام بولاغی، تازا کند، چیگان، دمپرچی، هره، نصرآباد، موردی و هفت هشت تای دیگر. در هر روستا، ده پانزده نفر قلچماق دارد منتظر اشاره ای از ارباب که شبانه بریزند و با دگتک و

بیل و کلنگ در خانه ی مردی را که از گل نازک تر به ارباب گفته بکنند و ببندازند دور. صاحب خانه تا می آید ببیند چه خبر است و چه بلایی دارد به سرش نازل می شود دگنگ ها به سر و رویش می ریزد. دو راه دارد: مردن یا کوچ کردن. و اغلب مجبور است شق دوم را اختیار کند. جل و پلاشش را جمع می کند و اگر توانست که اغلب نمی تواند- گاو و گوسفندش را، و می رود به ده دیگر که گیر ارباب دیگری بیفتد و از آن جا نیز رانده شود.

از ۹۰ خانوار چیلانی بیش از ۲۵ خانواده اش را ارباب بیرون ریخته. خانه های ریخته شان در پایین ده، در پای زیارت گاه است. از بالای تپه به دهان پیر دیوانه ای می ماند که دارد بی خودی می خندد، درست شبیه خانه های زمان جنگ برلین مثلاً: هر خانه ای با یکی دو اتاق، تنوری در وسط و کندوی گندم و ده دوازده تاقچه.

چه جای دنج و راحتی بوده اند برای دهاتی ها و با چه امیدها و خون دل هایی ساخته بوده اند و شادی ها و غم ها. نمی شد دیدشان و متأثر نشد. همه خالی. چیلانی ها منتظرند. هر آدم غریبه ای را فریاد رسی می انگارند و تا سلامشان بدهی سردرد دلشان باز می شود. برای تو که از شهر آمده ای باور نکردنی است که کسی پیدا نشده به حرفشان گوش کند.

زمین، آب، کشت و کار

زمین زراعتی «آشاعی چیلان» از همه ده های دور و بر بیشتر است. بالای تپه جلگه ی تقریباً همواری است با خاک خوب. تراکتور ارباب داشت کار می کرد. می آمد و می رفت و می رفت و در زمین شیار می انداخت.

فقط گندم می کارند یا می کاشتند. در سال هایی که باران خوب می بارید گندمشان تا آخر سال تنورخانه ها را روشن نگاه می داشت و تنور شکم ها را گرم. امسال مجبورند از ارباب بخرند یا از بازار شهر. از وقتی ارباب باشان بد تا کرده دیگر

حال و حوصله آبیاری یک تکه زمین شان را هم ندارند. بوته ها همه خشکیده و تشنه در انتظار تلخ یک قطره آب از هر ابر و لگرد.

از ته دره نهر نسبتاً بزرگی جاری است اما به درد چیلان نمی خورد. نمی شود هم بالایش کشید با این دست های کوتاهی که داریم و دارند. درخت میوه اصلاً نیست.

بیدزاری هست در پایین ده که نهال هایش را دهاتی ها نشانده اند تا ارباب بخورد و قلچماق هایش که حالا حسابی کیا و بیا دارند و درخت ها را می اندازند و به پول نزدیک می کنند.

پانصد ششصد تا گاو و گوسفند هم دارند که شیر سالانه شان را پیشاپیش فروخته اند به مردی که از شهر آمده و بساطش را راه انداخته است.

اغلب مردهای ده به رضائیه، مراغه، تبریز و تهران رفته اند و زن و بچه ها در ده اند. چون در ده خانه ای هست و قوم و آشنایی هست و با روزی یک تومان می شود چهار نفر را «نان» داد.

چیلانی ها از پیر و جوان دست روی دست گذاشته اند و چشم به آسمان دوخته اند به امید گشایشی، و آسایشی، انگار دست ها را فراموش کرده اند و کرده اند.

ص. آدم

بامشاه ۶۵

خرداد ۱۳۴۴

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴